

مَلِكِ گِرسِنِه

تقویم شمس تبریزی

نہال تجدد

فهرست

۹	پیش‌گفتار
۱۳	دیباچه
	○●○
۱۷	پیش از او
۶۵	با او
۱۴۱	پس از او
	○●○
۱۶۳	منابع
۱۶۵	اشخاص
۱۶۷	واژه‌نامه

می‌گفتم: «من عادت به نبستن نداشته‌ام، هرگز! چون نمی‌نویسم، در من می‌ماند، و هر لحظه، مرا، روی دگر می‌دهد!» (مقالات، ۲۲۵)

«سخن در اندرون من است، هر که خواهد سخن من شنود در اندرون من درآید.» (مقالات، ۳۲۲)

این حرف‌ها مال قبل بود. قبل از آن پنجشنبه‌ی سال ۶۴۵. روزی پاییزی مانند روزهای دیگر و من، بدون برگ، در هجرت، در اوج خزان. رفتنم ناگهانی نبود. همگی آگاهی داشتند. به آن‌ها گفته بودم و باز گفته بودم: «خواهم این بار آن‌چنان رفتن که نداند کسی کجایم من.» (ابتدای نامه، ۶۴) قطره‌ای در دریا. در پی من خواهند آمد، از کنارم خواهند گذشت، و نخواهند شناخت.

پیوسته از شهرت گریخته‌ام. همه‌جا در هیئت بازرگان ظاهر می‌شدم. در اتاق را آن‌چنان قفل می‌کردم تا پندارند کالایی گران‌بها همراه دارم. درون اتاق: پوستین و توبره و دیگر هیچ. نامم را آشکار نمی‌کردم: محمد بن علی بن ملکداد. و زادگاهم را: تبریز.

پرنده؟ چرانه. شمس پرنده سزاوارم بود. پرواز، کوچ، پرهیز از دوستی، پیوند و هم‌نشینی. سکون؟ برای چه؟ فراگیری، زناشوهری، آموزش، دکان‌داری. نه.

این کاره نبودم. رؤیای خانه، عیال، و بچه‌های ریزودرشت در سر نداشتم. تنها تصورم حالم را به هم می‌زد. خانه آمدن، کفش درآوردن، عبا آویزان کردن، به زن لبخند زدن و به بچه‌ها التفات نمودن. نه. این شادی غیر بود، نه شادی من. فرزند داشتن، و فرزند بودن. نه. بدون فرزند، بدون اولیا.

«پدر من از من واقف نی، پدر من از من خبر نداشت.» پدر و مادرم مهربان بودند و دلسوز. پدرم به خصوص. «دو سخن گفتم، آبش از محاسن فروآمدی.» «این عیب از پدر و مادر بود که مرا چنین به‌ناز برآوردند.» (مقالات، ۱۱۹)

پنج یا شش سال دارم. در اتاق، خوان گسترده است و طعام میان آن. گربه‌ای داخل می‌شود، سر در کاسه می‌کند تا پاره‌گوشتی برآید. اما پدر، به ملاحظه‌ی من، واکنش نشان نمی‌دهد. گربه تکه‌ای لحم برمی‌دارد، کاسه را برمی‌گرداند و می‌شکند. هر صاحب‌خانه‌ای چوبی می‌گرفت و حیوان را دفع می‌کرد. پدرم نه. گربه ناباور از اتاق خارج می‌شود. پدرم، قطعات کاسه را جمع‌کنان، می‌گوید:

«اگر کاسه نمی‌شکست، ممکن بود آن بلا بر من، یا بر مادر، یا بر خود تو نازل می‌شد.» (مقالات، ۶۲۵)

من سرشت دیگری داشتم. کم می‌خوابیدم. سخن نمی‌گفتم، غذا نمی‌طلبیدم. «سه چهار روز می‌گذشت، چیزی نمی‌خوردم. لقمه فرو نمی‌رفت.» پدر و مادر، دلواپس و درمانده، مرا به خوردن می‌انگیختند. بی‌فایده.

پدر می‌گفت: «وای بر پسر من، چیزی نمی‌خورد.»

«هر چهار روزی اندک نَعاس غالب شدی ولی ضعیف نمی‌شدم. قوتم چنان که اگر بخواهی چون پرنده از روزن بپر.» (مقالات، ۷۴۰) پرنده، از همان روز. پدرم جهد می‌کرد تا بداند مرا چه شد. می‌گفتم: «مرا هیچ نشد. دیوانه‌ام؟

کسی را جامه دریدم؟ در تو افتادم؟ جامه‌ی تو دریدم؟»

باز می‌گفت: «چیزی نمی‌خوری؟»